



Des by: Lunika



www.taakroman.ir



دلنوشته: قلک قلب



به قلم: هورزاد اسکندری



«منبع تایپ و داندود: سایت و انجمن تک رمان»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: قلک قلب

ژانر: عاشقانه، تراژدی

نویسنده: هورزاد اسکندری

سطح: برگزیده

ویراستار: Pegah.a

طراح: Lunika

کپیست: سارینا الماسی

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

مقدمه:

ای هماد حیات من!

این قلک با تمام اندوخته‌هایش، جمهور ارمانی است که مغبطی چون من، می‌توانست آن را مثال
رهاوردی نیکو، به راه دریای متلاطم چشمانت بسپارد؛ اما ته نشین نشد و روی امواج پریشان
خاطرت، آونگ ماند!

نبود تو، از من آدمی متهور ساخته!

کسی که زمانی حتی از مرگ واهمه داشت، اکنون دیباچه موج مرگ را به وجاهت بر علو جدار قلبش نقاشی می کند.

من، سالیان ممتدی را با عدم تو عبور داده‌ام و دیگر، خالی از آن چه هستم که ایامی مرا می آزرده!

تبر دستانت را به مقصد تن نحیف درختان این جنگل، نشانه گرفتی!
نفسشان را بریدی و این آغ*و*ش گرانجان و زخمین از حزن زمین بود که شاخه‌های
گریان را میان دستان حزین خود پناه داد!

شهاب پاشیدی بر دل به تب نشسته‌ام که اندوه‌هایش را در بطن خود مدفون ساخته بود؛
مانند مادری که فرزند نورسیده و بی جان را به خاک پیشکش کند و بعد به سوگ
بنشیند.

تو خوش یمن بودی برایم، قدمت برای این سرزمین ویران نشان آبادی، اشتیاق و امید
بود، پس چه کسی بود که نجوا کرد:

«شهاب شوم است؟»

مأوای قلبم!

شکوه تصویر خیال‌انگیزی که از تو داشتم، بر زانوی خاک نشست.

با این همه، زبانم از ادای هر اعراضی رویگردان است!

می‌بایست به محاکمه‌ی خودم برخیزم. به جرم عشق ورزیدن، به تمثالی که حقیقی نبود.

نه تو که آن را در بطن ذهنم، آوار ساختی.

و آن ایام که جلوت وضع من، جعل و تعشق من به آدمیان، کذب شود،

رگه‌های قلبم بر تخت سقیم تکیه کنند و در چشم عوام، شیاد جلوه کنم؛ احساس من به

تو، تنها چیزی است که خنجر بهتان، قلبش را نمی‌شکافد.

تو قلّکی را شکستی که ارزنده‌ترین دارایی‌اش

خودت بودی!

اگر روزی، بعد از این ایام دیجور بازگشتی

هیچ تحفه‌ای برای غبار روبی این ایام و منقح کردن انتظاری که در پی سَفرت، بر خانه‌ی
دلم سایه انداخت، طلب نخواهم کرد.

چرا که حضور تو خود در اشلِ ارمغانی نیکوست که می‌تواند به کسی پیشکش شود.

و شب، هنگامی که آسمان خودش را در مخمل سرمه‌ای تجلیز می‌کند،

بغض‌های مهاجر در گلوگاهم صف کشیده و تصویر تو که در پس پرده خیالِ چشمانم
می‌رقصد، چکه‌چکه سرشک را به مهمانی صورتم فرامی‌خواند و قلبم را همچو آویزی، بر
چوبه دار طلسم می‌کند!

من خون واژه‌ها را خواهم ریخت

و نوای کلام را در حصار حنجره، قبل از آن که حرمت بشکند و موسیقی‌اش را در بندبند
گوش‌هایم بنوازد، سر می‌بُرم!

بعد از ما هیچکس نباید، جهانش را به ساز امثال این‌ها بچرخاند.

حرف‌های نگفته‌ام به تو، همان سکوت بلندی است که عظمتش را به پای واژه‌های

کوتاه‌بین و حقیر نمی‌لرزاند!

اگر می خواهی مرا بشنوی، سکوتم را در آغوش بگیر و تماشا کن که این نجوای
خاموش، چگونه به فرش رسیده و در آغوشت، فرو می ریزد!

زبان، همان غریب آشنایی است که زین پس می خواهم غربت ناگوارش را به جان بخرم و
جانم را با ساغری از این باده شکران، مسخ کنم؛

چرا که رفاقتش، همچون سکه ای دو روست!

چنانکه می تواند به تو عشق بورزد؛ اما دندان طمع برای مرگت تیز کند.

غواص خودش را در بستر موج دریا شناور ساخت تا مرواریدی که در بطنش آرمیده بود
را به چنگ آورد.

طفلی بامداد سپیده دم را به آرامی به زانوی حلم تکیه زد تا طلعت رخ هور را تماشا کند.

اما من، هیچ یک را نمی خواستم!

چشمان تو خود لولوبی بود که در پس پرده ای هزار تو مکتوم شده بود و نغمه ی خنده ات
شید و شمسی بود که سپیده دمان، جهان مرا روشن می ساخت.

اگر روزی درباره تو از من پرسند، می گویم رنگین کمانی بود که از میان شاخسارهای
سرد وجودم شعله کشید و دریچه قلبم را پرنور کرد؛ اما رفت و من سال هاست که در
غیاب او، سیه فام مانده‌ام!

مالگم!

من در هر لمحّه تجاهل می‌کنم که تو را در برزخ ذهول جا گذاشته‌ام؛ ولی گاهی تا مغز
استخوان برایم تداعی می‌شوی و جانم، طعم حضور بارد و بی‌روح تو را که بر تابلویی از
نقاش خانه ذهنم جا خوش کرده، بهانه می‌کند.

درست وقتی که کسی می‌گوید:

«دوستت ندارم!»

و حضور تو هر چند مجوف، با این حال، تنها رجایی بود که برای، خلود در این گیتی
زمستانی داشتم.

که خود آن را با وتر شقی، به زانو درآوردی تا بر خاک جلوس کند.

کاش می‌شد برای چند لحظه، اتفاقی از جانب تو عبور کرد!

از هوایی شهیق کرد که تو از آن استنشاق می کنی
و تو را برای لحظه‌ای نگریست.

فرهود مولمی است؛ اما نگاره رخساره‌ات دارد نرم نرمک از ویر قلبم پاک می شود!
همان فرتور زیبایی که روزی از یاد بردنش با حکم حتف من برابری می کرد.

خورشید من،
تو از سپهر قلب من کوچ کردی و کمر خانه کوچک من، زیر قدم های تو خمید!
کاشانه‌ام اکنون نیران سرد و بی بدیلی است که حتی اگر هلیوس، تمام هور و خور دو
کیهان را به من پیشکش کند، افاقه نخواهد کرد.

عزیز دور من!
بعضی زخم‌ها هرگز، بنیاد جوانه را در بطن خود مکتوم نمی کنند.
چون آب راکد می گندند و کتیبه قلبت در هنایش تعرضِ سفاکانه آن‌ها، به زوال درود
می فرستد.

ای به قلب من آشنا، غریب!

حضور آئینه‌زار مرا ترک ترک کردی و ردی که از تعشق کاواک تو بر هر قسم جانم مانده، همان زخمی است که التیامش نباشد.

آزارم نمی‌دهد اگر تنهایی مرا به حدی بزرگ کند که در دنیای کسی جا نشوم.
آن چه قلب مرا هزار تکه کرد این بود که در دنیای آن که خود می‌خواستم، حتی به حد سوزنی در انبار گاه پیدا نبودم.
همانی که وسعت گیتی‌اش را با چشمان من اندازه می‌گرفت.

به من اجازه بده تا بعد از گذشت این همه سال، حقیقت تلخی که بغض سنگینی را در گلوگاه چشمانم آذین بسته است، بالا بیاورم.
«تو آن قدرها که گمان می‌کردم، ارزش نداشتی!»

می‌خواستم در انتهای این نامه‌ی بلند بالا، بنویسم که تو را فراموش کرده‌ام؛ اما از خودم پرسیدم:

«پس چه نیازی بود که هزاران سطر، برای یک از یاد رفته بنویسی؟»

به قلبت رجوع کن!

آیا تو به راستی نمی دانی، مقصد واژه های قلب کیست؟!

در اعتساف این طالع شطرنجی، مشتی لبخند ساختگی خریدم تا پا جای شکر خندهای

راستین بگذارند و تمام طول راه فکر کردم که تبسم هایم را کجا گم کرده ام؟

اما، من که آن ها را در صندوقچه برای روزهای در راه مانده کنار گذاشته بودم!

این روزها مزه تلخند بدجور زیر زبانم آلم شنگه به راه انداخته و برای خودش یکه تازی

می کند!

بگو ببینم، تو هنوز لبخند می زنی؟

از آن لبخندهای راستین!

از من پرسید:

- بگو ببینم آیا به یاد داری اولین باری که به دیدارت آمد، چه لباسی بر تن داشت؟

گفتم:

- من هرگز او را ندیدم؛ اما لباس‌های زیادی را دیدم که فکر می‌کنم به او می‌آیند!

از من پرسید:

- بگو ببینم آیا به یاد داری اولین باری که به دیدارت آمد، چه لباسی بر تن داشت؟

گفتم:

- من هرگز او را ندیدم؛ اما لباس‌های زیادی را دیدم که فکر می‌کنم به او می‌آیند!

و فهمیدم چقدر برایت هرفت و صعب می‌نمود که تظاهر کنی مرا دوست داری درحالی که وجودت نسبت به من، خالی از هیچ بود؛ درست آن زمانی که خودم در مواجهه با فردی که می‌گفت مرا دوست دارد، بر تخت عسیر و انمود تکیه زدم!

راستش را بخواهی خلاف تو، از یک میانه به بعد، در آن پرتره مستغرق شدم و کم‌کم باورم می‌شد که شاید بالعکس تو، سهی بگوید و اما...

او هم دروغ می‌گفت!

اندیشیدم که چه مدت است با تو در رج به رج گلشن‌های قلبم قدم نزدم؟

چند وهله است که توپخانه‌های مغزم را با رایحه‌ی اندیشه‌ات معطر نساختی تا افکارم
مجهز شوند برای واخواهی‌ام و مرا به چوبه دار متصل کنند؟

من مدت‌هاست که به تو فکر نکرده‌ام و تو را از پیله‌ی ابریشمی و هزارتوی ذهنم
سترده‌ام.

چقدر مسخره است!

حتی همین الان، داشتم به تو فکر می‌کردم!

متظاهر خوبی شده‌ام، کم‌کم می‌آموزم که آدم‌ها را تا جایی که برایم رحجان دارند،
دوست بدارم و از یک جایی به بعد، آن‌ها را دور بیندازم.

قلبم دیگر مثل سال‌های با تو بودن نیست.

در جای جایش که قدم برداری، بوی غربت هوده را از گوشه گوشه‌اش می‌شنوی!

نه عزیز من، نمی‌خواهم بگویم تو این هیولا را ساختی؛ اما تو بودی که به من یاد دادی،

چطور یک هیولا باشم!

زخم عزیز من!

انتظار، شراره‌های آتش است که با تمام توان می‌تازند تا ریشه‌هایم را در خود قلع و قمع کنند.

و من چه بی‌محابا خودم را در آتشکده وجودم دود می‌کنم و در ایستگاه، ردپای ریل‌هایی را دنبال می‌کنم که قطارشان سال‌ها پیش رفته است.

پیش از تو را به یاد نمی‌آورم؛ اما خوب بخاطر دارم لحظه‌ای که ترکم کردی، انگار تمام دنیا مرا ترک کرده بود و من، شبیه سپاهی بودم که فرمانده‌اش در لحظه‌ی آخر، به او پشت کرده است.

در هیچ کجای این شهر، خاطره‌ای به نام من و تو نیست!
ردپای ما روی هیچکدام از پیاده‌روها، صدایم نمی‌زند.

تو را بدون لمس حضورت دوست داشتم و برایم مهم نبود که دیگران بگویند احمقانه است؛ چرا که تو را باور داشتم!

و اما فهمیدم خودت هم، این عشق را باور نداری.

و نمی‌دانی چقدر از محنتِ عدمت، به شب پناه بردم و آشوب متلاطم قلبم را با شانه زدن گیسوی آسودش در گاهواره، به آغ*و*ش خواب سپردم.

من هنوز نبود تو را باور نکرده‌ام!

پروانه‌ای بودی که تمام هستی‌ات پرواز بود.

آن‌گاه که عشق خودم را در تو چون قفس دیدم که رویای تو را به رگبار خون می‌بست،
رهایت کردم.

هر چند که تعب سوزآوری روی جگرم چنبره زد و هر نفسم را به خاک و خون کشید.

ترازوی هیچکدام از لغت‌نامه‌ها، سنگینی هجای وجودم را به دوش نمی‌کشند.

هویت من بودی و بی‌تو، هیچ چیز قادر نیست مرا تعریف کند.

به من برگرد تا این بی‌چبودِ گمشده در اعتساف زمان، بار دیگر به خودش باز آید.

از سرزمینی رانده شده‌ام که روزی یقین داشتم، تمام هویتم خواهد شد.

سرزمینم را پس بده، تا باری دیگر وجود بارد و تلخم، معنای خودش را در این لغت‌نامه‌ی
بی‌انتهای گیتی، تن کند.

مرا در آغوش بگیر!

پای هیچ خاطره‌ای این میان نیست؛

اما در ترانه‌های زیادی، با خیال تو زندگی کردم!

و چقدر ترانه‌هایی که لباس تو را بر تن داشتند، قلبم را نوازش کردند.

آن روزها با خیال تو، سر به بالین نجوایشان می‌گذاشتم و هنوز هم تو را برایم تداعی

می‌کنند و برایم ل*ذت بخشند.

می‌گویند: «از دست بده تا بهترینش را بدست آوری.»

«از دست می‌دهی، تا آن چه لایقش هستی، نصیبت شود.»

و اما تو تنها کسی بودی که به هیچ قیمت، نمی‌خواستم از دست بروی؛ تنها دارایی که

نمی‌خواستم از دست بدهم!

تو در مغز استخوان، لانه کرده‌ای و مغز استخوان چه می‌فهمد معنی بهتر از تو چیست؟

من تلاش کردم و کاش تو هم کمی این در و آن در می‌زدی، تا ما لایق هم باشیم!

کسی که حال مرا بعد از تو دید، گفت:

و تو، به من نشان دادی که انسان،

می تواند بانی زخم‌هایش را دوست داشته باشد!

بگذار در نقطه‌ی پایانی این نامه، لقمه را بیش از این، دور سر نیچانم و حرفی که درد شده و بند بندم را به شوق فرو ریختن به تماشا نشسته است، به زبان بیاورم.

دلم برایت تنگ شده!



این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هر گونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR